

– اوه ، ماریا !
ماریا برگشت و با تعجب فریاد زد :
– عجب ، توئی ، جووانی ؟
تعجب ماریا از آن بود که جووانی جز در روز-
های تعطیل وعید بدهکده نمیآمد وبقیه ایام هفته را در
تاکستان خودش درآنطرف تپه بسر میبرد . جووانی
پرسید :
– ماریا ، احوال رفقای ده چطور است ؟
– بدنیست . اما چطور شده که شما حالا اینجا
آمدهاید ؟ معمولا ما فقط يك شنبهها . سر بازی قمار
انتظار شما را داریم .
– ماریا . چطور رفقای قدیم را فراموش کردهاید؟
ماریا خندید و بسادگی گفت :
– نه ، هیچکدام را فراموش نکردهام .
– حتی آنها را که دوستتان داشتند ؟
ماریا شانه ها را بالا انداخت و جووانی بالحنی
کودکانه گفت :
– ماریا ، اقلا یکدانه انجیر بمن بدهید .
– جووانی ، مرا اذیت مکنید . خودتان از سبد
بردارید .
ماریا کمی خم شد تا سبد را مقابل دست جووانی
بیاورد ، اما جووانی بجای داخل سبد ، دست در زیر آن
برد و ناگهان گستاخانه دست خود را روی پستانهای وی
نهاد .
ماریا از خشم تکانی خورد و بعقب جست ، وچنان

مشتی بسینه جوانی کوفت که وی روی زمین درغلطید .
فریاد زد :

– جوانی ، خجالت بکش . خجالت بکش ،
بچه خوک !

جوانی از جا بلند شد . درقیافه او اثر خشم
ناشی از عدم موفقیت هویدا بود . فریاد زد :

– ولی ، ماریا ، آنوقت که بغل فیلیپو بودی ،
اینطور جانماز آب نمی کشیدی ؟ ... چطور شده است که
او باشد و من نباشم ؟ .

– جوانی ، دیوانه شده ای . پرت و پلا میگوئی .
– نه ! خودم تو و او را پشت درخت بلوط دیدم .
خودم دیدم که منتظر تو بود .

– منتظر من نبود . حواست پرت است .
ماریا قهقهه زنان دور شد . وقتی که میخواست
بپیچد ، جوانی فریاد کشید :

– ماریا گلوریا : مواظب باش . بهمین زودی ازین
کار خودت پشیمان خواهی شد .

فردا صبح ، وقتی که دعای یکشنبه کلیسا تمام
شد ، فیلیپو که از کنار ناقوس ، «جاکوماندرآ» شوهر
ماریا را دیده بود که در میدان مقابل کلیسا ، میان جمعیت ،
با جوانی مشغول مذاکره است ، خودش را با عجله به
ماریا که از کلیسا بیرون می آمد رسانید و آهسته گفت :

– ماریا ، امروز نمیتوانیم همدیگر را ببینیم .
شوهرت آمده است .

ماریا حرفی نزد ، اما از بازگشت ناگهانی شوهرش

متعجب شد. وقتیکه او و «آنا» زن همسایه، از پیچ کوچه پشت کلیسا چرخیدند و بسمت خانه خودشان رفتند، جوانی روبه جا کوماندرآ کرد و گفت:

– سنیور جا کوماندرآ دو کلمه باشما حرف دارم.
جا کوماندرآ با تعجب بخودش اشاره کرد.

پرسید:

– با من؟

– بلی. با شما، جا کوماندرآ.

– من که همینجا هستم.

– نه! اینجا نمیشود. حرف خصوصی دارم.
جا کوماندرآ تفنگش را امتحان کرد و در آن فشنگ گذاشت. بعد سگ شکاریش را صدا کرد آنوقت همراه جوانی براه افتاد. وقتیکه اطراف آنها خلوت شد،

پرسید:

– خوب، جوانی. چه حرفی داشتی؟

جوانی آب دهانش را فروداد. قدری زیر لب زمزمه کرد، بعد بيمقدمه گفت:

– جا کوماندرآ. من دوست شما هستم و باید مراقب حفظ حیثیت شما باشم. شاید شما ندانید، ولی من میدانم که مردم پشت سر شما خیلی حرفها میزنند. خیلی چیزها هم دیده‌اند.

– مثلاً؟

– مثلاً من میدانم که زن شما با فیلیپو، ناقوس زن، رابطه محرمانه دارد.

جا کوماندرآ بر جای ایستاد. دستۀ چاقوئی را که در

جیب داشت چنان فشار داد که نزدیک بود آنرا بشکند .
اما با منتهای کوشش ، بر اعصاب خود فائق آمد . چشم در
چشم جووانی دوخت و گفت :

- جووانی . حاضری بروح عیسی بن مریم قسم
بخوری که راست میگوئی ؟
- آری ! قسم میخورم که زن تو وفیلیپو روابط
نامشروع دارند .

جا کوماندر آ نفسی کشید . بسادگی گفت :
- بسیار خوب ، جووانی . خیلی از تو ممنونم .
اما بهمان عیسی بن مریم قسم که اگر دروغ گفته باشی ،
همین چاقورا طوری از پشت سرت فرومیکنم که از سینهات
بیرون بیاید .

وقتی که غذا تمام شد ، جا کوماندر آ به زنش گفت :
- ماریا . کارها را زودتر انجام بده میخواهیم
به تاکستان برویم . امروز یک خورده آنجا کار دارم .
- تاکستان ؟ مگر امروز یکشنبه نیست ؟ دیروز
همه کارها تمام شده .

اما جا کوماندر آ که مشغول خوردن انجیر بود ،
جواب او را نداد . ماریا دوباره گفت :
- آخر امروز که تعطیل است ، مگر در تاکستان
چکار داریم ؟

این بار جا کوماندر آ بالحن خشکی جواب داد :
- امروز صبح معامله ای با ارباب سر جورجی
کرده ام و باید برای او دوسبد انجیر تهیه کنم و بفرستم .

– چرا این کار را فردا نمیکنی ؟
– فردا دیر میشود . گفته‌ام که همین امروز
برایش میفرستم .

ساعت دو بعد از ظهر ، دو نفری بسمت تاجکستان
براه افتادند. در تاجکستان ، جاکوماندرآ ماریا را که عرق
میربخت باطاق کوچک چوبی میان درختان انجیر برد .
ماریا ، وقتی که انجیرهای رسیده را دید ، دردل گفت :
– مردشو همه شما را ببرد . اگر شما ها نرسیده
بودید ، حالا من اینجا نمی‌امدم .

در درون اطاق ، جاکوماندرآ با دقت در اطراف
بجستجو پرداخت . ماریا پرسید :

– پی چه میگردی ؟
– آن خنجر کهنه‌ای که این جا بدیوار زده بودم ،
چطور شد ؟

– مگر جلوی پایت را نمی‌بینی ؟ بهمان دیوار
رو برو آویزان است .

ماریا خودش رفت ، خنجر را از میخ برداشت و
بدست جاکوماندرآ داد. يك خنجر تیز و دولبه شکاری بود
که گاهی نیز جاکوماندرآ آنرا برای بریدن شاخه‌ها بکار
میبرد .

جاکوماندرآ يك لحظه آنرا از این دست بآن دست داد
و با دقت برق آن را در نور آفتاب تماشا کرد . سپس بسمت
ماریا چرخید و رودر روی او ایستاد ، و با نگاهی که برق
جنایت در آن میدرخشید بدو نگریست . ماریا با ناراحتی
پرسید :

- جا کوماندرآ . چرا اینطور بمن نگاه میکنی ؟
جا کوماندرآ جواب حرف او را نداد . یکی دوبار دیگر به تیغهُ
خنجر نگاه کرد . سپس پرسید :
- ماریا ، راستش را بگو : از فیلیپو خیلی خوشت
میآید ؟

ماریا ناگهان بیاد تهدید جوانی افتاد و احساس
کرد که از فرط وحشت خون در عروقش منجمد شده است .
سعی کرد از آن جا که بود دورتر برود ، اما نتوانست . با
تنی لرزان بدیوار تکیه داد و دستها را بعلامت خواهش
والتجا جلو آورد .
جا کوماندرآ پرسید :

- چرا حرف نمیزنی ؟ پرسیدم از فیلیپو خیلی
خوشت میآید ؟

ماریا باز خاموش بود . این بار جا کوماندرآ خنده
تلخی کرد و فریاد زد :
- ولی یکنفر هست که حاضر است عوض تو
جواب بدهد .

ماریا ناله کنان گفت :
- اوه ، جوانی را میگوئی ؟ این مرد که پست
فطرت این حرفها را زده ...
- بله همین جوانی گفته . برای اینکه همین او
تو و فیلیپو را بچشم دیده است .
ماریا دیگر درصدد انکار بر نیامد . با صدائی که
بزحمت از سینه اش برمیآمد گفت :
- جا کوماندرآ . مرا ببخش ! مرا ببخش !

انگشتان جا کوماندر آ لحظه بلحظه بیشتر گلوی او را فشار میداد ، و از زیر ناخنهایش خون سرازیر شده بود . دوباره ماریا گفت :

– جا کوماندر آ. مرا ببخش. غلط کردم. کار شیطان بود . غلط کردم . دیگر نمیکنم .

جا کوماندر آ، یک فشار وحشیانه دیگر بانگشتان خود داد ، سپس خنجر را تادسته در شکم زنش فرو برد .

ماریا گلوریا بازوها را از هم باز کرد و از رو بزمین در غلطید. جا کوماندر آ خنجر را بیرون آورد و در را پشت سر خودش بست و بدقت بدهکده نگاه کرد . سپس برای اینکه پیش از آمدن پاسبانان کارهای عقب مانده خود را سر و صورتی داده باشد ، بطرف دهکده رهسپار شد.

ماجرای یک عشق

از :

هانری دو رنیه

Henri de Regnier

هانری دورنییه

هانری دورنییه Henri de Regnier (۱۸۶۴ - ۱۹۳۶)
شاعر و نویسنده بزرگ فرانسوی پیش از آن معروف است که احتیاج
بمعرفی داشته باشد. وی از بزرگترین شخصیت‌های ادبی نیمه اول قرن
بیستم فرانسه و اروپا است. رنییه عضو فرهنگستان فرانسه و از مؤسسين
مکتب ادبی خاصی بود. در سال ۱۸۶۴ در خانواده بزرگی بدنیا آمد.
در هفت سالگی پیاریس رفت و تحصیلات خود را در رشته حقوق انجام
داد و وارد خدمت وزارت امور خارجه شد. ولی از همانوقت توجه و
علاقه خاص خود را صرف ادبیات کرد. آثاری که از آن پس انتشار داد
همه رشته های مختلف ادب یعنی شعر، رمان، ناول، تئاتر، نقد ادبی را
شامل شد. در شعر، وی رهبر مسلم مکتب ادبی معروف سمبولیسم و شعر
آزاد بود. در رشته ناول نویسی، داستانهای کوتاهی نوشت که بعد آنها
را بصورت مجموعه ای منتشر کرد. سبک او سبکی بسیار خوش آهنگ و
موزون است، ولی در آن بیش از قدرت وی در نثر نویسی، قدرت او
در شعر بچشم میخورد. مهمترین آثار او عبارتند از: اشعار، اشعار
نخستین، داستانهای برای خود من، یونجه سیاه، بازیهای روستائی
والهی، یونجه سفید، معشوقه مضاعف، مدالهای رس، شهر آنها، ازدواج
نیمشب، تعطیلات یک جوان عاقل.
هانری دورنییه باخانم «ژراردوویل» ازدواج کرد که خود از
بزرگترین شاعرهای تاریخ فرانسه است.

تازه بیست و یکساله شده بودم و برای نخستین بار از آزادی کامل استفاده میکردم . تا آنوقت تمام کارهای من تحت نظر پدرم اداره میشد ، و من برای آنکه رضایت او را جلب کنم ، مجبور بودم بیشتر وقتم را بکار بگذرانم و مقدار خیلی کمتری را صرف تفریح کنم . بدین جهت با بیصبری تمام در انتظار آن بودم که دوره بلوغ قانونی من ، که در قانون فرانسه از بیست و یک سالگی شروع میشود ، برسد و ثروتی که از مادرم بمن ارث رسیده بود مستقیماً بدست خود من سپرده شود . وقتی که بالاخره پا به سن بیست و یک گذاشتم و توانستم هم استقلال مدنی و حقوقی ، وهم استقلال اقتصادی خود را بدست آورم ، به پدرم صریحاً گفتم که آن نوع زندگی که اوپیش از آن برای من معین کرده بود بمذاق من سازگار نیست و بعد از این بکلی راه و رسم دیگری در پیش خواهم گرفت . از هیچ کار و شغلی خوشم نمیآمد ، و ابداً خیال

نداشتم از دیپلم هائی که باصرار پدرم از مدرسه گرفته بودم استفاده کنم . از تنها چیزی که خوشم میآمد هنر و ادبیات بود ، و برای گذراندن وقت بیکاری زیادی که از این پس در زندگی داشتم ، این سرگرمی کفایت میکرد . پدرم از این اظهار صریح من خوشش نیامد ، و از آن پس میان ما موقتاً شکر آب شد . برای آنکه اوقات تلخی او را تسکین داده باشم تصمیم گرفتم بمسافرت بروم . از ایتالیا بیشتر از همه جای دیگر خوشم می آمد ، بدین جهت عزم سفر ایتالیا کردم . اولین هفته های اقامت من در این کشور بسیار دلپذیر بود ؛ اواخر بهار را در ونیز و فلورانس گذراندم و وقتی که به رم رفتم تابستان رسیده بود .

آن سال گرمای تابستان خیلی شدید بود . رم بصورت کوره گداخته ای درآمده بود و من از اول ورود بدین شهر ، در صدد پیدا کردن گوشه ای برآمدم که هوائی خنکتر و مطلوبتر داشته باشد . نقاش جوانی که دوست من بود از لطافت و زیبایی «سورنته» دهکده زیبای نزدیک ناپل برای من با آب و تاب تمام سخن گفت ، و توصیه کرد که تابستان را در آنجا بگذرانم . راهنمائی او را پذیرفتم و به «سورنته» رفتم و در مهمانخانه ای که گفته بود مسکن گرفتم .

از همان روز ورود ، از اینکه راهنمائی دوست نقاشم را قبول کرده بودم احساس رضایت فراوان کردم ، زیرا مهمانخانه «بلاستا» مهمانخانه ای عالی و آب و هوای «سورنته» بسیار دلپذیر و مطلوب بود . در تمام روز نسیم خنکی از جانب دریای مدیترانه میوزید و در شب عطر

گل‌های نارنج و لیمو چنان فضا را عطرآگین میکرد که گوئی شهر یکپارچه خرمن گل شده است. حالا اگر کسی از من سراغ مکانی را بگیرد که مجموعه لطف و زیبایی باشد، بیدرنگ «سورتنه» را بدو نشان خواهم داد.

برای تکمیل خوشبختی خود در این گوشه زیبای بهشت آسا فقط يك چیز کم داشتم، زیرا من در آن موقع در دوره‌ای از عمر بودم که خوشبختی بدون زن و عشق معنی ندارد. تنهایی احساساتی من چون باری بردوشم سنگینی میکرد.

مهمانخانه پر از مسافرین آلمانی، انگلیسی، حتی ایتالیائی بود. عده دیگری نیز بودند که در ویلاها مسکن داشتند و من با ایشان فقط در خیابانهای شهر یا در کافه‌ها برخورد میکردم، و این برخوردها همیشه ناراحتی تنهایی را برای من زیادتر میکرد. البته برای من بآسانی ممکن بود که درناپل یا سورتنه سراغ زنانی بروم که پیشه عشق فروشی داشتند و غالباً هم زیبا بودند، ولی من در آن سن و سال مثل هر جوان دیگری احساساتی و «رمانتیک» بودم و سراغ عشقی میگرفتم که با شاعرپیشگی توأم باشد، نه سراغ لذتهای جسمانی را که برایم هیچ اهمیت نداشت. من سراپا در طلب «عشق» بودم، زیرا فقط يك عشق احساساتی ورؤیاناگیز میتوانست عطش قلبی و روحی مرا فرونشاند.

از نخستین روزهای اقامت خودم در «سورتنه» متوجه زن جوانی شده بودم که غالباً در گردشهای خویش

با او برخورد می‌کردم . این زن از همان برخورد اولین ، در من اثر بسیار کرده بود . هر بار که او را می‌دیدم بی‌اختیار با خود فکر می‌کردم که چقدر خوب است چنین زنی آدم را دوست داشته باشد . درس‌پای او هر چه بود بنظرم لطیف و زیبا می‌آمد ، و واقعاً هم اینطور بود . مثل این بود که او را درست بقالب ایدآل و آرزوی پنهان من ساخته بودند . همیشه تا مدتی دراز بعد از برخورد با او ، خاطره چشمان زیبای او در دل من بیدار میماند ، بطوریکه چندین بار بعقب سر برمی‌گشتم و به کالسکه‌ای که او را از من دور می‌کرد مینگریستم .

زیبای ناشناس همیشه مثل من تنها بود و چنین مینمود که بعکس من خودش خواستار این تنهائی است ، زیرا وی در ویلای مجلل و زیبائی که درسورتنه داشت تنها زندگی میکرد . من این نکته را طی تحقیقاتی که محرمانه دربارهٔ او کردم ، دریافتم . علاوه براین فهمیدم که این خانم فرانسوی است و مادام «س ...» نام دارد .

مادام س ... از آنوقت جای ثابتی برای خود در قلب من باز کرد . لطف و جاذبهٔ فراوان او از یکطرف ، گوشه‌گیری و تنهائی این خانم جوان و خوشگل دراین شهر غریب و زیبا از طرف دیگر ، وی را در نظر من با هاله‌ای مرموز آراسته بود که جاذبه و گیرندگی او را برای من خیلی بیشتر میکرد ، بدین جهت روزی که من او را ، برای اولین بار ، در کالسکهٔ کوچکش با آقای نسبتاً جوانی همراه دیدم خیلی تعجب کردم .

مادام س .. با این آقا با حرارت بسیار حرف

میزد ، و دیدار این منظره مرا بی‌اختیار ناراحت کرد . البته این ناراحتی من بیجا بود ، زیرا ممکن بود این مرد آشنائی باشد که در سورتته با وی ملاقات کرده است و هیچ رابطه قلبی بین آنها نباشد . از این بالاتر ممکن بود این آقا ، برادر یا شوهر این خانم باشد .

شب آنرو فهمیدم که این احتمال آخری من درست نبوده ، زیرا مردی را که برادر یا شوهر آن خانم پنداشته بودم در کنار در مهمانخانه دیدم که بادر بان حرف میزد . بدفتر مهمانخانه رفتم و از هویت آن آقا سؤال کردم . معلوم شد تازه وارد «شارل ب ...» نام دارد و ساکن اطاق ۴۳ یعنی اطاق دیوار بدیوار اطاق من است . بنابراین من همسایه «رفیق» مادام س ... بودم .

اول کار ، خودم از چنین فکری بدم آمد . بخود گفتم : «باین آسانی قضاوت نباید کرد . آخر هر مردی که با زنی در کالسه بنشیند و با او حرف بزند ، که «رفیق» او نیست .»

اما اندکی بعد ، دریافتم که سوء ظن من چندان هم بیجا نبوده است . معلوم شد که آقای شارل ب .. در اینجا بامادام س ... آشنا نشده ، و دوست ساده او هم نیست ، زیرا نزدیکی و صمیمیت کاملی که بین آن دو وجود داشت از حد روابط معاشرت عادی و دوستانه تجاوز می‌کرد .

آقای ب ... تقریباً تمام اوقات روز خود را در ویلای مادام س ... می‌گذرانید . چند بار او را دیدم که زنگ در ویلا را میزد . شام را در ویلای مادام س ... صرف می‌کرد و با احتمال قوی تا دیروقت در آنجا میماند ،

زیرا غالباً چند ساعت بعد از نیمه شب بود که باطاق خودش، در همسایگی اطاق من، میآمد و میخواست. . .
نمیدانم آیا باید اعتراف کنم که شبها آنقدر در رختخواب بیدار میماندم و باین پهلو و آن پهلو میغلطیدم تا صدای باز و بسته شدن در اطاق همسایه را بشنوم و بفهمم که او بالاخره از خانه مادامس ... بازگشته است؟

دیگر برای من تردیدی نمانده بود که عاشق مادامس .. شده ام، زیرا سخت باین مرد ناشناس حسادت میکردم. اما حسادت من صورت غریبی داشت. من نه تنها از اینکه این مرد معشوقه ای بدین خوشگلی و جذابی دارد بدو رشک میبردم، بلکه اوقاتم از این تلخ بود که چرا این مرد معشوقه زیبایش را با آن حرارت و اشتیاقی که باید دوست داشته باشد دوست ندارد. عشاق راضی، غالباً خودخواه و بی اعتنا میشوند. و اتفاقاً آقای ب ... همینطور بود.

ولی آیا لااقل خودش بدرجه خوشبختی خویش واقف بود؟ اوه! اگر چنین سعادت را نصیب من کرده بودند، با چه حق شناسی و حرارتی از آن استقبال میکردم و باچه شوری قدرش را میدانستم!
این فکر من باعث میشد که هرروز از روزیش، از اینکه آقای ب ... اینقدر خونسرد و آرام است و اثری از خوشبختی درونی خویش نشان نمیدهد، اوقاتم از دست او تلخ شود.

برای اینکه در این باره راحت تر و فارغ البال تر فکر کنم غالباً به نارنجستان زیبائی میرفتم که صاحب آن در مقابل پول مختصری بمن اجازه میداد در آنجا آزادانه گردش کنم و هر قدر دلم میخواهد پرتقال و نارنگی بخورم . اما بیشتر اوقات من اصلاً دست به میوه ها نمی‌زدم ، زیرا ترجیح میدادم که زیر شاخه درختی بنشینم و از عطر دلپذیر تلخ و شیرینی که از شکوفه های آن در فضای نیمگرم زیر درخت پراکنده میشد سرمست شوم .

خاموشی عمیق اطراف برای من بسیار مطبوع بود و مرا در رؤیاهای دور و درازم کمک میکرد . مخصوصاً از آن جهت از این نارنجستان خوشم میآمد که فقط يك دیوار کوتاه بین آنجا و ویلای زیبای مادام س .. فاصله بود و من از همانجا که نشسته بودم ، میتوانستم از لابلای درختها ساختمان ویلارا بینم .

یکروز پیش از ظهر که در جای همیشگی خودم سرگرم خیال بودم از آن سوی دیوار ، در ویلای مادام س ... صدای پا و صدای حرف شنیدم و فوراً حس کردم که این صدا از جانب مادام س ... و مسیوب ... میآید . بی اختیار از جا بلند شدم . میدانم که خیلی مؤدبانه تر و منطقی تر بود که یافوراً از آنجا دور شوم و یا بوسیله ای حضور خود را در آن نزدیکی بدانان اطلاع دهم ، اما يك حس خاص کنجکاوی مرا بر جای خود نگاهداشت و به «استراق سمع» واداشت . اندکی بعد گفتگوئی که در جریان بود قطع شد ، اما صدای پا همچنان بطرف دیوار نارنجستان نزدیکتر میشد . ناگهان هردو ایستادند و این

بار صدای خشم آلود خانم س ... برخاست که میگفت :
- شارل ، خودتان میدانید که این توقع شما بیفایده است . مرا مجبور میکنید که باردیگر آنچه را که دیشب بعد از شام بشما گفتم تکرار کنم . بهر حال صریحاً میگویم که تصمیم من درین مورد قطعی و تغییر ناپذیر است .

لحن صدای او خشن و خشک شده بود . دوباره گفت :

- شارل ، صلاح هر دوی ما اینست که دوستانه از هم جدا شویم . شاید یکروز بتوانیم بصورت دو دوست صمیمی در آئیم ، اما برای اینکار وقت و مرور زمان لازم است تا من بتوانم خاطره عشق شما ، یا لاقلاً آنچه را که شما عشق خودتان مینامیدید فراموش کنم .

صدای مادام س ... خاموش شد ، اما گوئی هنوز تلخی آمیخته بانیشخندی که در آخرین کلمات او احساس میشد در فضا باقی مانده بود . من منتظر شنیدن اعتراضی از جانب آقای ب ... بودم ، اما باردیگر صدای خشم آلود مادام س ... را شنیدم که در دنباله سخنان خود میگفت :

- شما ادعا میکنید که مرا دوست دارید . شاید هم اینطور باشد اما من عشق را بدین صورت نمیخواهم . بلی ! شما برای دیدن من مسافرت کرده و بدینجا آمده اید؛ من از این ادب و نزاکت شما تشکر میکنم ، و عملاً هم نشان داده ام که از این توجه شما حقشناس هستم ، ولی حالا دیگر هر چه میان ما بوده تمام شده . من و شما دوباره باید هر کدام براه خودمان برویم ، شما اینطرف دیوار ، من

آنطرف دیوار ...

از این حرف قلب من بی اختیار به تپش افتاد .
در نظر خودم مجسم کردم که اکنون این دونفر هر دو در
آن طرف دیوار ، روبروی هم ایستاده اند . یکی خشمگین
است و دیگری شاید در مقابل او بزانو افتاده باشد ، و من
یقین داشتم که تا چند لحظه دیگر صدای مرد را خواهم
شنید که دست بتقاضا والتماس خواهد کرد . یقین داشتم
که این مرد ، برای اینکه معشوقه زیبایش را از دست
ندهد هرچه از بلاغت و فصاحت در چنته دارد بیرون
خواهد ریخت ، زیرا معقول نبود که وی با تسلیم و رضا ،
با خاموشی و قبول ، این مرخصی نامحدودی را که
معشوقه وی با این خشونت بوی میداد بپذیرد . شك نداشتم
که این مرد تا لحظه ای دیگر بدامن او خواهد آویخت
و خود را بزمین خواهد افکند و شاید هم با سوگندها و
پیمانهای خود او را باز بر سر مهر خواهد آورد .

فکر آشتی این دو برای من تحمل ناپذیر بود .
برای اینکه ناظر چنین صحنه ای نشوم ، دیگر برجای خود
نماندم . بشتاب براه افتادم و بسمت در نارنجستان رفتم ،
و بقدری عجله داشتم که حتی به سلام و علیک «بابا پیتر»
صاحب باغ که دلش میخواست بامن «خوش و بش» کرده
باشد جواب ندادم . بابا پیتر با پولهایی که من خورد
خورد بدو داده بودم يك ساعت مچی نیکی خریده بود و
اصرار داشت که آنرا بمن نشان دهد . من فقط نگاهی
بساعت او انداختم و دیدم که هر دو عقربه ساعت روی
دوازده بود .

برای رفتن از نارنجستان بابا پیتر و بمهمانخانه
 بلاستنا می‌بایست از کنار ویلای مادامس .. بگذرم . درست
 در همان لحظه که بمقابل درویلا رسیدم ، در باز شد و
 مسیوب . بیرون آمد . بدیدن او ناراحتی عجیبی در خود
 احساس کردم و بی‌اختیار نگاه بزمین افکندم ، زیرا
 نمیخواستم در چهره او اثر نومیدی ناشی از قطع رابطه‌ایرا
 که اندکی پیش شاهد غیر ارادی آن بودم ، منعکس بینم .
 فکر میکردم که توجه بچهره‌ای که در خطوط آن اثر
 طغیان احساسات و هیجانها جانکاه و کشنده درون
 پیداست ، خودش نوعی پرده دری و پستی است . با این
 وصف ، یکبار دیگر حس کنجکاوی بر تمام احساسات
 دیگر من غلبه کرد و من دزدانه سر بلند کردم و از زیر
 چشم نگاهی بدو افکندم .

اوه ! نزاکت و ترس من بکلی بیمورد بود ، زیرا
 در قیافه مسیوب .. حالتی جز خونسردی و آرامش کامل
 دیده نمیشد . وقتی که در ویلارا پشت سر خود بست ، قوطی
 سیگارش را از جیب بیرون آورد و خیلی آرام ، از میان
 آن سیگاری انتخاب کرد ، سپس کبریتی کشید و سیگار را
 روشن کرد و بعد هم با همان خونسردی کبریت را خاموش
 کرد و بعد بدورش انداخت . در سراپای او هیچ اثری که
 حاکی از گذراندن يك بحران شدید روحی و قلبی باشد
 پیدا نبود . حتی وقتیکه از برابر او گذشتم وی بانزاکت
 و ادب تمام کلاهش را برداشت و بمن سلام کرد .
 نه ! آقای شارل ب .. کاملاً خونسرد و آرام بود
 و در تعادل فکری او کمترین خللی روی نداده بود !

از خود پرسیدم : « آیا با مادام س ... آشتی کرده ؟ » اما این احتمال بنظرم خیلی بعید بود ، زیرا مدتی که وی برای رسیدن به در ویلا لازم داشت درست همان اندازه بود که بین عزیمت من از نارنجستان و رسیدنم بدینجا فاصله شده بود ، بنابراین وی بعد از آخرین صحبت‌های مادام س .. دیگر حرفی نزده و گفتگوئی نکرده بود . آیا این خونسردی او دلیل بر آن بود که به تکرار این قبیل صحنه‌های قهر و آشتی از جانب معشوقه‌اش عادت دارد ؟

این احتمال هم بنظر من خیلی بعید می‌آمد ، خودم شاهد سخنان مادام س .. بودم و میدانستم که در گفته او چنان صراحت و قطعیتی وجود داشت که بهیچوجه احتمال آنکه نظر وی تغییر کند نمی‌رفت . بنابراین فقط يك راه حل دیگر میماند ، و آن این بود که از دست دادن این زن برای او هیچ اهمیتی ندارد و هیچ تأسف یا نگرانی برایش همراه نیاورده است .

این نظر من ازینجا تأیید شد که وقتیکه من ، بعد از گردشی آمیخته با خشم و ناراحتی ، که برای تسکین هیجان اعصابم لازم داشتم ، به مهمانخانه بازگشتم ، او را در پشت میز همیشگی خودش دیدم که با اشتهای تمام مشغول صرف غذا بود در صورتیکه من نتوانستم حتی يك لقمه نیز بخورم . در تمام مدت ناهار از زیر چشم بدو نگاه کردم ، وحس کردم که اندك اندك کینه‌شدید نسبت بدو پیدا کرده‌ام . مخصوصاً از این جهت اوقاتم تلخ بود که چرا باید زنی چون مادام س ... این مرد را بدین اندازه دوست داشته باشد . چرا باید بدو لبخند زده

باشد . چرا باید این مرد لبهای گلگون هوس‌انگیز این خانم را بوسیده باشد ، چرا باید اندام موزون و مرمرین و نرم این زن که معبود من وزیباترین این ناحیه بود ، مست و بیخبر در آغوش این مردی افتاده باشد که حالا از دست دادن او را با منتهای خونسردی و بی‌اعتنائی تلقی میکند . چرا باید چنین زنی از دست این مرد رفته باشد ، و او با این آسودگی و بیخیالی کتلت خودش را پاره کند و گیلاس های شراب اعلائی ناپل را سرکشد .

غرغر کنان گفتم : «ای سرنوشت ، توهم از همه ما احمقتر و بیمغز تری انگور خوب را نصیب‌شغال میکنی و بهترین نعمت‌های دنیا را با نهنائی میدهی که کمترین نعمتها هم برایشان زیاد است .

زنهای باین خوشگلی را قسمت این جور آدمها میکنی که نه قدر وصال را می‌فهمند ، نه از جدائی رنج می‌برند !»

تمام مدت روز ، همین فکر در سر من بود . چند بار دیگر ، باشارل ب ... برخورد کردم . یکبار او را دیدم که کاغذی را بصندوق پست می‌انداخت . یکبار دیگر دیدم که در ایوان زیبای مهمانخانه نشسته بود و دریا را تماشا میکرد و گیلاس لیکوری را آهسته آهسته سر میکشید . یکبار دیگر هم او را بر سر میز شام دیدم که با همان قیافه آرام و خونسرد ، قیافه‌ای که نه زشت و نه زیبا ، نه پیر و نه جوان بود ، ولی آرامشی در آن هویدا بود که مرا لحظه بلحظه خشمگین‌تر و ناراحت‌تر میکرد ، مشغول شام خوردن بود .

يك دفعه ديگر نيز بفرکر او افتادم ، و آن موقعی بود که در بستر خودم صدای باز و بسته شدن در اطاق او را شنيدم . اين بار ، حس اينکه همسايه اين مرد هستم بقدری ناراحتم کرد که بلند شدم و لباسم را پوشيدم و کلاه را از جا رختی برداشتم تا از اطاق بيرون بروم . اما هنوز در را نگشوده بودم که از اطاق مجاور ، از اطاق مسيوب ... سه بار پياپی صدای شليک گلوله شنيدم . بی اختيار در را باز کردم و با اطاق همسايه جستم . در اولين نگاهی که بدرون اطاق افکندم ، او را ديدم که روی صندلی راحتی نشسته و خودش را کشته بود .

مثل همیشه شيک و آراسته بود . فقط لکه خونی بر پيراهنش ديده ميشد و سرش روی دسته صندلی فرود افتاده بود . اما در قيافه او ، در صورت او ، اثر پريشانی و يأسی چنان تلخ ، چنان کشنده ديده ميشد که بی اختيار ، چنانکه گوئی ميخواهم از خطای خودم معذرت بطلبم ، کلاه را با احترام از سر برداشتيم و سرفرود آوردم .



خام ناختا

از :

کار کاویتساس

Andrei Karkavitsas

کارکاویتساس

«آندره کارکاویتساس» Andrei Karkavitsas (۱۸۶۶ – ۱۹۲۲)
از نویسندگان برجسته و معروف نیمه اول قرن بیستم یونان است. وی در پلوپونز، شبه جزیره جنوب یونان متولد شد و تحصیلات خود را در رشته پزشکی در آتن انجام داد. ولی در همین ضمن مطالعات اجتماعی دقیقی کرد که مایه اصلی نوشته ها و داستانهای او شد. آن چیزیکه مخصوصاً برشد فکری او ازین حیث کمک کرد، سفرهایی بود که وی در مدت سه سال، بعنوان پزشک نیروی دریائی، در کشتی مسافری بین ماری و دریای سیاه انجام داد. در آنجا بود که او با دریا و خطرات و حوادث گوناگون آن آشنا شد. خاطرات وی ازین سفرهای دریائی بصورت داستانهای زیبائی در دو جلد کتاب معروف «زندگی دریائی در شرق و غرب» جمع آوری شده که داستان «خانم ناخدا» از آن نقل شده است. از «کارکاویتساس» آثار متعدد دیگر انتشار یافته که مهمترین آنها عبارتند از: قصه ها، عشقهای قدیمی، دختر روستائی، باستان شناس، همه این آثار ادبی، در یونان با استقبال بسیار مواجه شده اند. از چند سال پیش از جنگ جهانی اول، کارکاویتساس دست از فعالیت ادبی برداشت و زندگی گوشه گیرانه ای در پیش گرفت، و بعد از جنگ در آتن مرد.

همه ما بناخدای خودمان حسادت می کردیم .
البته بخودش حسادت نمی کردیم ، زیرا نه جوان بود ،
نه زیبا . اما به سه چیز او حسد میبردیم : به قلب خوبش ؛
بناوچه تندروش ، بزن خوشکلش .

پیرزنهای جزیره که برای خواستگاری نزد
خانواده دختری میرفتند ، در توصیف داماد میگفتند :
بخوبی « ناخدا پالومبا » است . ملوانان ، برای اینکه
کشتی عالی وتندروی را وصف کنند ، میگفتند : مثل
ناوچه « ناخدا پالومبا » میماند . جوانها نیز ، وقتی که
میان خود از معشوقه هایشان صحبت میکردند ، آهی
میکشیدند و میگفتند : بخوشگلی زن « ناخدا پالومبا »
است .

ناخدا پالومبا ، وکشتی او ، وزن خوشکل او ؛
درهمه جزائر دوازده گانه « دودکانز » معروف بودند . آن

روز ناخدا پالومبا موقعی که زنش را بکشتی میبرد ، بمن گفت :

– یادت نرود که مثل تخم چشمت از او مواظبت کنی . تمام دنیا برای من یکطرف ، او یکطرف . نمیدانی که من حتی از فکر آنکه یکروز مجبور شوم او را بگذارم و خودم تنها بسفر بروم ، چقدر وحشت میکنم .

ناخدا حق داشت ، زیرا در شصت سالگی تصمیم بزن گرفتن گرفته بود . بهتر بگویم تصادف کارها را رو براه کرده بود . یکروز که در یکی از جزائر یونان مشغول گردش بود ، چشمش به «هلن» افتاد و لرزشی درسراپای خود احساس کرد . مثل این بود که ناگهان پرده‌ای از برابر چشمان او فرود افتاد ، وزندگی برایش رنگ تازه‌ای بخود گرفت . نگاه چشمهای سیاه دختران جوان ، در روح او ، کار عصای موسی را کرد ، زیرا با این يك نگاه دل ملاح سرسخت که عمری از زناشوئی خودداری کرده و آزادی خود را لجوجانه حفظ کرده بود بدام افتاد . اندام لطیف و مرمزین هلن زیبا که مثل ماهی در میان امواج میلغزید و صدای خنده شیرین او که در فضا طنین میافکند ، ویرا همراه خود بدنیا ئی برد که فقط از رؤیا وهوس و لذت ساخته شده بود .

همانروز وی بسراغ مادر پیره‌لن رفت وبدو

گفت :

– کشتی قشنگ ، زن ناخدای قشنگ میخواهد . بدین جهت من بخواستگاری دختر خوشگل شما آمده‌ام . اگر خدا بخواهد و شما موافقت کنید ، فردا مراسم عقد را

انجام خواهیم داد .

پیرزن ، که مثل همه از مقام بزرگ ناخدا باخبر بود خنده کنان گفت :

– خدا این عروسی را مبارك کند .

مادر هلن ، شوهرش را در جوانی از دست داده و از آن پس در طول سالهای دراز از سختی معاش رنج بسیار کشیده بود ، ولی تمام این رنج را تحمل کرده بود تا دخترش مثل دسته گل روز بروز شگفته تر و زیباتر شود . البته هیچوقت فکر آنرا که این دختر را بمردمسنی شوهر دهد نکرده بود ، ولی بدیدن ناخدا و خواستگاری او ، باخود گفت : « جوان نیست ، اما ناخدا پالومبا است . مگر ناخدا پالومبای دیگری هم پیدا میشود که آدم دخترش را بدو شوهر دهد ؟ دخترک با این ازدواج از مال و نعمت دنیا بی نیاز خواهد شد » .

ناخدا پالومبا باهلن عروسی کرد ، و هنوز به بندر «سورا» نرسیده بود که ثروت هنگفتی را صرف تهیه وسائل آرایش او کرد . وقتیکه همه اثاثه خریداری شده را برای زنش برد ، با چشمانیکه از شوق اشك آلود شده بود بدو گفت :

– زن من ، زن خوشگل و عزیزم . از همه اینها استفاده کن و مثل خورشید زیبا باش و نور بیفشان . اگر اینها کافی نبود ، برایت بازهم میخرم .

هلن جوابی نداد ، اما باحرص و ولع فراوان بهدایای شوهرش نگریست . وقتیکه همه آنها را جابجا

کرد ، لبخندی زد که در آن یکنوع تلخی خاصی نهفته بود .

در کشتی ، ما رو بهمرفته شش نفر بودیم . ناخدا و منشی او ، مأمور فنی و من و دو ملاح از اهالی جزیره میکونوس . «پیرزومبرس» منشی ناخدا ، ملوان و فرمانده ما و بطور کلی روح وزینت کشتی ما بود . جوانی بود که هنوز سیبیلهایش کاملاً نروئیده بود . پیشانی بلند و گیسوانی سیاه و حلقه حلقه داشت . قوی و ورزیده بود و سراپای او ترکیبی بود از آراستگی و نیرومندی . اگر اختیار بدست مادر پیر هلن بود ، قطعاً آرزوئی جز آن نداشت که چنین مردی را داماد خودش کند . هلن نیز اولین بار که او را دید ، عقیده مادرش را پیدا کرد . وقتیکه بدرون اطاق آراسته وزیبای خودش رفت ، لباسهای رنگارنگ و گرانبها را از تنش بیرون آورد و با جواهر های مختلف در جعبه و قفسه گذاشت ، و خودش نیمتنه سفید و دامن قرمزی پوشید و بروی عرشه کشتی آمد . او ، خدایا ! مثل این بود که در غروب آفتاب ، فرشته‌ای از فرشتگان زیبای آسمان از میان ابرها بعرشه کشتی ما افتاده یا یکی پریهای دریائی از میان امواج بدین کشتی پناه آورده بود ! در آن لحظه ، زندگی یکنواخت و خسته کننده ما تغییر کرد و همه چیز برای ما پراز لطف و صفا شد . در اینکار هلن شخصاً نیز نقش بزرگی داشت ، زیرا تمام کشتی را مثل خانه خودش زینت کرد . از صبح تا شام در طبقات و اطاقهای مختلف بالا و پائین میرفت و همه جا را میآراست و پراز گل و سبزه میکرد . بتختخوابهای ما ،

اطاقهای ما ، آشپزخانه کشتی ، بهمه جا سرکشی میکرد . لباسهای همه را تمیز و مرتب میکرد وبا حرفهای شیرین خودش ناراحتی را از دل ما بیرون میبرد . مثل این بود که پرنده‌ای از بهشت آمده بود تا با آواز دلپذیر و پروبال رنگارنگ خود برای ما امید و نشاط ارمغان آورد و خستگی را از تنمان بیرون ببرد .

هر صبح آرزو میکردیم که هیچوقت شب نشود ، و هر شب به آسمان مینگریستیم که زودتر صبح شود و هلن از اطاقش بیرون آید . وقتیکه در مقابل نگاههای پر اشتیاق ما ، دامن قرمز هلن روی عرشه نمایان میشد ، ناگهان عطر و حرارت همه‌جا را فرا میگرفت . اما بالاخره آسمان تیره و تار شد و ابری روی آنرا فرا گرفت : البته نه آن آسمانی که در بالای دریای مدیترانه ، روزها فیروزه گون بود و شبها پراز اختران درخشانی میشد که تا صبح بروی ما چشمک میزدند .

آن آسمانی که تیره شد ، پیشانی ناخدا پالومبا بود ، زیرا ناخدا نمیتوانست خودش را راضی کند که هلن نسبت بهمه ما اینقدر محبت و لطف داشته باشد . او میخواست زنش مخصوص خودش باشد ، و دیگران سهمی از آنهمه عطر و لطف و حرارت نداشته باشند . روزهای اول شکایت و غرغر کرد . بعد دهانه را محکم کشید ، آخر باصراحت فرمان داد :

– هلن ، تو حق نداری از راهرو خودمان در عرشه کشتی بقسمت دیگر بروی .
و برای آنکه حد فاصلی معین کرده باشد ،

دیوارهای تیره میان عرشه کشتی و سایر قسمت ها کشید . یکی از دو طرف این دیواره را بهشت و دیگری را جهنم کرد .

هلن اول اوقاتش تلخ شد . اشکریزان گفت :
 - تو پیرمرد لعنتی زندگی را بر من تلخ کرده ای .
 من کبوتر بودم که تو از آشیانم بیرون آوردی و حالا داری بصورت کلاغی درمی آوری .

اما این اوقات تلخی هلن چندان طول نکشید ، وچند روز بعد دوباره صدای خنده های مستانه اودر کشتی طنین انداز شد . دوباره هلن مثل فریره در کشتی بچرخ زدن پرداخت ، وپرده ایکه بنظر ناخدا غیر قابل عبور آمده بود در مقابل اراده زن بصورت حجابی نامرئی درآمد .

هرروز صبح زود ، وقتیکه ناخدا از بیدار خوابی شبها خسته شده و بخواب سنگینی فرو میرفت هلن بعرضه کشتی میآمد و با ما درشتشوی کشتی شرکت میکرد . پریده رنگ و تروتازه ، مثل يك گل معطر بامدادی ، بسراغ ما می آمد . گیسوان طلائی خودش را بدست باد میسپرد و کنار ما مینشست . تکمه های نیمتنه اش غالباً نیمه باز بود واز خلال آنها بدن لطیف و مرمرینش دیده میشد . دامن او همان دامن چسبان قرمز رنگ بود که وقت نشستن از روی زانوانش کنار میرفت و لرزشی از هوس درما پدید میآورد . مثل این بود که همراه حرکات مستانه و دیوانه وار او ، آهنگهای يك موسیقی وحشی برمیخاست ودلهای مارا میرزاند . در زیر گردن سپید او

که به مرمر حجاری شده میماند ، غالباً نگاه ما به پستانهای برجسته و موزون او خیره میشد ، اما او بی توجه و بی اعتنا بنگاههای حریصانه ما ، مشغول سائیدن کف عرشه کشتی بود و گاه بگاه باخنده‌ای هوس‌انگیز به «زومبروس» میگفت :

– آقای منشی ، چرا بمن هم مثل سایر کارکنان کشتی مزد نمیدهید ؟

وقتیکه به منشی خوش اندام و زیبای ما نگاه میکرد ، چنان محو دیدار او میشد که غالباً یادش میرفت نظر از او برگیرد . درست حالت زنبور عسلی را پیدا میکرد که میخواهد برگلی بنشیند . ولی ناگهان متوجه خودش میشد و انگشت بر لب میگذاشت تا مارا بسکوت دعوت کند ، و آنوقت با شتاب بلند میشد و بسمت اطاق خویش میرفت تا پیش از بیدار شدن ناخدا به بستر برود . بارفتن او ، دریچه‌ای که از بهشت بروی ما باز شده بود بسته میشد ، فقط ما شیطانهای که از بهشت رانده شده بودیم ، ناراحت و افسرده بیرون در میماندیم .

خورشید بالای سر ما طلوع میکرد ، ولی نور آن به اطاق ناخدا میتافت . آنجا تبدیل بموسیقی و خنده و آواز میشد ، و اینجا چیزی جز کار و خستگی روزانه باقی نمیماند .

با این ترتیب بود که مایکروز بامداد خیلی زود ، به «گالیپولی» رسیدیم . حقیقت را بخواهید ، برای ما روز نشده بود ، زیرا کشتی ما همچنان در درون مه غلیظی

حرکت میکرد که تمام دریای مرمره را فرا گرفته بود . ما نه زمین را میدیدیم و نه دریا را ، فقط يك مناره مسجد ، يك خانه كوچك ساحلی و يك آسیای بادی از میان مه تیره بطور خیلی مبهم پیدا بود . اندکی بعد ، مه غلیظ ، این منظره مبهم را نیز از نظر ما محو کرد و کشتی ما را ، بی آنکه بدانیم کجا هستیم و بکدام طرف میرویم ، در میان پرده ای تاریک و تیره پوشاند .

برای کشتی هیچ چیز خطرناکتر از آن نیست که خودش را در يك فضای محدود ، که دوطرف آن خشکی و صخره است ، در چنین حالی گرفتار بیندنا خدا بیش از همه ما متوجه وخامت وضع شده و با شتاب در مقرر فرماندهی خود جای گرفته بود . من بفرمان او زنگ آماده باش را بصدای در آوردم و بلافاصله همه ما در محل کار خویش جای گرفتیم ، زیرا حس خطر و ترس همه را بهم نزدیک کرده بود . ناخدا ، با جملات کوتاه و صریح مخصوص فرماندهان کشتی ، فرمان داد : « کشتی را نگاه دارید ، مراقب تصادف با صخره باشید » .

این فرمان ، دهان بدهان ، برسم ملوانان ، تکرار شد . فقط مه تیره همچنان خاموش ماند و لحظه بلحظه بخار سرد و تاریک خود را که گوئی نفسی بود که از دهان دیوی کوه پیکر بدر میآمد ، غلیظ تر و سنگین تر کرد .

وحشت و اضطراب ما دقیقه بدقیقه زیادتر میشد . دریا با صدائی موحش میخروشید و غریوگرکننده آن پشت ما را از ترس میلرزانید . بالای سر ما گاه بگاه برقی

میدرخشید و در دنبال آن غرش رعد ، مثل غریو هزاران توپ که از آسمان شلیک شده باشد ، همه جارا بلرزه میآورد .

من پیوسته زنگ خطر را صدا در میآوردم و پیاپی فرمانهای ناخدا را به افراد ابلاغ میکردم . اما درست در میان دوصدای زنگ ، ناگهان از پهلوی خود ، کنار سکان کشتی ، صدای خنده لطیفی شنیدم . بدقت گوش فرا داشتم ، زیرا این خنده شیرین ومستانه را خوب میشناختم . یکبار دیگر شنیدم که صاحب آن خندید و در دنبال آن صدای خوش آهنگ او بگوشم رسید که با سرمستی میگفت :

– اوه ! چه خوب است . چقدر دلم میخواست همیشه ، همیشه بهمین حال بمانم !

صدا ، صدای خانم ناخدا بود . در دنبال آن صدای دیگری که مال منشی ناخدا بود برخاست که میگفت :
– چرا همیشه ؟

– برای اینکه همیشه همینطور تنها بمانیم . در تمام دنیا تنها باشیم و هیچکس کاری بمانداشته باشد . سعی کردم در تاریکی این دورا ببینم ، اما مه بقدری غلیظ بود که هیچ چیز پیدا نبود . با این وجود نزدیکی صدای آن دو نشان میداد که فاصله ما بیشتر از چند قدم نیست . ناگهان صدای ناخدا بلند شد که «موس» جوانترین ملوان کشتی را بنزد خود می طلبید . فرمان ناخدا بماند که وی از امید آنکه باد مساعد يك لحظه مه غلیظ را برطرف کند و راه مارا نشان دهد ، مأیوس شده

و برسم قدیمی ملوانان درصدد برآمده است که شمع مقدس را که همیشه در کشتی ها هست ، بدست جوانترین ملوان کشتی روشن کند ، زیرا عقیده ملوانان اینست که مه و طوفان در مقابل این شمع تاب پایداری ندارند .

ملوان باطاق دعا رفت ، لباس های مخصوص روزهای یکشنبه را پوشید و شمع را در جعبه ای نهاد و آنرا با نخی پائین فرستاد تا شمع به محاذات سطح آب رسید .

میخواهید باور کنید ، میخواهید باور نکنید ، یا میخواهید آنرا صرفاً اثر تصادف و اتفاق بدانید ، بهر حال قسم می خورم که در همان لحظه ای که شمع بآب دریا رسید ، بادی تند برخاست و مه را از اطراف ما دور کرد . چند دقیقه گذشت ، و در این مدت مرتباً مه کمتر شد ، و بالاخره از پس ابرهای غلیظ ، نور کمرنگ خورشید بروی ما تافت .

اندك اندك این نور زنجیر کشتی ، سپس طنابها ، و آخر سر دکل را روشن کرد ، اما همراه این روشنی نجات بخش ، پرده از روی رازی که میبایست پنهان بماند نیز برداشت . درست در زیر پای ناخدا ، غرقه کوچکی را روشن کرد که عشاق جوان بدان جا پناه برده و دور از انظار ، سرمست و بیخبر ، در آغوش هم افتاده بودند .

هنوز من درست بدین منظره خیره نشده بودم که در عقب سر خودم صدای غرشی خشم آلود و دیوانه وار شنیدم . گوئی دیوی بود که از میان امواج بسوی ما خزیده بود . اما این غرش از دیو نبود ، از ناخدا پالومبا بود که

خود را از مقرر فرماندهی بسمت عشاق پرتاب کرده بود و عشاق بمحض اینکه این غرش او را شنیدند دریافتند که پرده بهشت آنها پاره شده و فرشته‌ای که پاسدار دلدادگان است، بالهای رازپوش خویش را از بالای سر آنها کنار برده است.

پیش از آنکه ناخدا بدانان برسد، فریاد منشی در گوشه‌ای طنین انداخت که میگفت:

– بیا، همراه من بیا!

وبلافاصله وی خودش را بدریا انداخت. هلن نیز جستی زد تا در دنبال او خودش را بآب بیندازد، اما بدیدار امواج سرد و خروشان لحظه‌ای مردد و وحشت زده برجای ایستاد. در همین يك لحظه بود که ناخدا بدو رسید و بادست قوی خود موهای طلائی او را گرفت و بعقب کشید. اما پیش از آنکه نتیجه کشمکش این دو معلوم باشد، کشتی مثل تخته پاره‌ای سراپا تکان خورد و ناگهان صدای انفجار موحشی برخاست و قطعات تکه پاره کشتی، مثل ذرات گاه بهوا پرید. بعدها ما فهمیدیم که درین لحظه کشتی ما بیک کشتی بخاری مصری که چندبار چراغهای آن در تاریکی مه غلیظی بامدادی بنظر ما آمده و باز ناپدید شده بود، تصادف کرده است.

از آن بعد دیگر هیچ خبری از بازماندگان کشتی و از عشاق آن بمن نرسیده است. نمیدانم منشی ناخدا چه شد؛ بدتر از آن نمیدانم زن زیبای ناخدا، زنی که هنوز زیاد گیسوان طلائی و نگاه پروعه و سینه مرمرین و زانوان سپید و هوس انگیز و مخصوصاً یاد خنده‌های

مستانه اش دل مرا میلرزاند چه سرنوشتن یافت .
شاید بالاخره این دودلداده توانستند بساحل نجات
برسند و در یکی از نقاط دور افتاده سرزمین عاشق پرور
یونان در آغوش هم بیفتند - شاید هم بوسه سوزانی که
در عرشه کشتی از هم ربودند ، آخرین بوسه عشق و وصل
آنها بود .

اما از خود ناخدا بی خبر نیستم ، زیرا چندی
پیش بود که او را در کنار ساحل ، تنها و خاموش دیدم
که دست چپ خود را از دست اداده بود و مثل وحشیان از
همه دوری میگرفت .

دیگر از آن سه چیزی که همیشه در نزد او مورد
حسد و غبطه ما و دیگران بود هیچ باقی نمانده بود ؛ از
قلب خوب او اثری نبود ، کشتی تند روش برای همیشه
از میان رفته بود وزن خوشگلش ، زنی که مثل همه زنان
خوشگل آرامش زندگی خود و کسانی را بهم زده بود
اورا برای ابد ترك گفته بود .



از :

ویکتور شولنوکی

Victor Szolnocki

ویکتور شولنوکوی

ادبیات قرن بیستم مجارستان ، یکی از رشته های جالب ادبیات اروپائی است. شاید علت اساسی این جنبه خاص ادبیات مجار این باشد که نویسندگان مجار ، روح شرقی را که از نژاد خود بارث برده اند باذوق و طرز فکر داستان نویسی اروپائی درآمیخته اند . بدینجهت ادبیات مجار ، در دوره جدید آثار برجسته ای مخصوصاً در رشته رمان و ناول پدید آورده که بقالب زبانها ترجمه شده است .

«ویکتور شولنوکوی» **Victor Szolnoki** یکی از نویسندگانی است که سهم بزرگی در مکتب رمان و داستان نویسی نیم قرن اخیر مجارستان دارند ، و بسیاری او را اساساً موجد اصلی این تحول می شمارند . وی هم نویسنده ، هم نقاد و هم روزنامه نگار بود و در ادبیات عقیده داشت که اساس نویسندگی توجه به عوامل هنری و روانشناسی است . خود او دوست داشت که این توجه بروانشناسی را بیشتر در موارد غیر عادی و هیجان انگیز بکار برد . داستان کوتاهی که در اینجا نقل میشود از عالیترین نیونه های مکتب و سبک داستان نویسی اوست .